

پنهان

تویی درخت نشین

①

زندگی معلق

توتی

درخت نشین

زندگی معلق

تیموته دو فومبل

تصویرگر: فرانسوا پِلَس
مترجم: امیرحسین مهدی زاده





TOBIE LOLNESS: PART 1. LA VIE SUSPENDUE
Text © Gallimard Jeunesse, 2006
Illustrations © Gallimard Jeunesse, 2006
Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن GALLIMARD JEUNESSE خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، تیموته دو فومیل و ناشر خارجی آن، گالیمار، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت تیموته دو فومیل این کار را کرده است.

سرشناسه: فومیل، تیموته دو، ۱۹۷۳ - م.

Fombelle, Timothée de, 1973-

عنوان و نام پدیدآور: زندگی معلق / تیموته دو فومیل؛

تصاویر از فرانسوا پلس؛ ترجمه امیرحسین مهدی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: مصور.

فروست: توبی درخت‌نشین؛ ۱.

شابک: ۸-۱۶۱-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۲-۵ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۲-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Tobie Lolness.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱ م.

موضوع: French fiction -- 21st century

شناسه افزوده: پلاس، فرانسوا، ۱۹۵۷ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Place, Francois

شناسه افزوده: مهدی‌زاده، امیرحسین، ۱۳۴۹ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PQ۲۷۱۴

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۲۹۰۷۸

توبی درخت نشین^① زندگی معلق

نویسنده: تیموته دو فومیل

مترجم: امیرحسین مهدی‌زاده

تصویرگر: فرانسوا پلس

ویراستار: خاطره کردکریمی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان - فریبا دولت‌آبادی

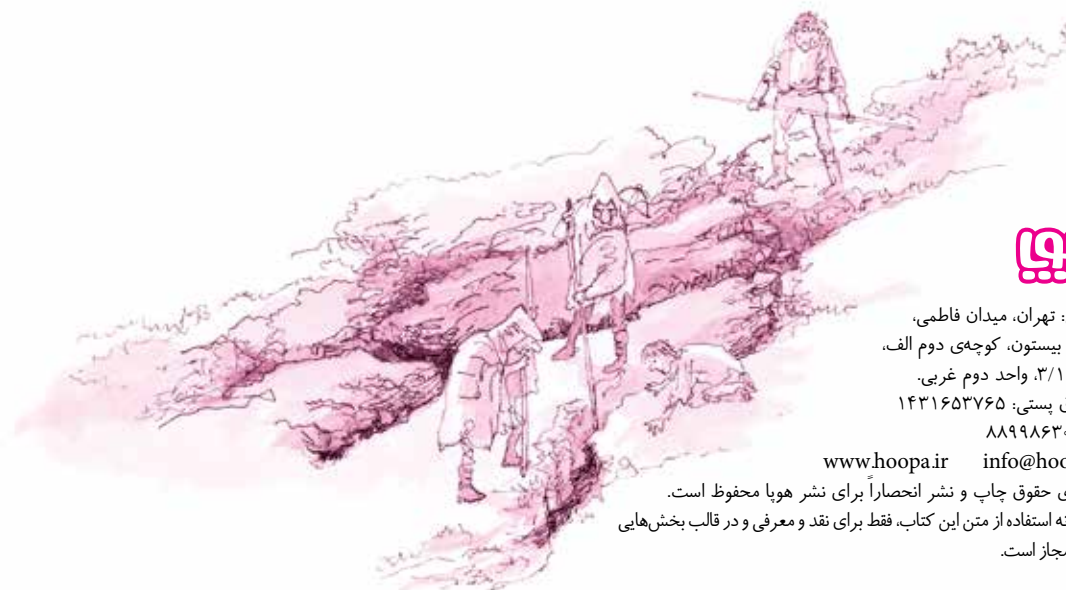
چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۷۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۸-۱۶۱-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۲-۵

شابک: ۵-۱۶۲-۶۲۲-۲۰۴-۹۷۸



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی،

خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی

از آن مجاز است.

از نگاه فرشته‌ها،
نوک درخت‌ها شاید
ریشه‌هایی باشند که از
آسمان‌ها سیراب می‌شوند.

راینر ماریا ریلکه^۱

به ایشا، به مادرش-

فهرست

بخش اول

۱۲	۱ تحت تعقیب
۱۹	۲ خدا حافظی از بالا شاخه‌ها
۲۹	۳ مسابقه با زمستان
۳۸	۴ ایشا
۴۹	۵ شب‌پره
۶۰	۶ راز بالینا
۷۰	۷ نفرت
۸۰	۸ نیلس آمین
۹۱	۹ گودال
۱۰۲	۱۰ یک قاصد
۱۱۳	۱۱ دبلیو. سی. رولوک
۱۲۵	۱۲ توسری‌خور
۱۳۴	۱۳ بیوه‌ی سیاه
۱۴۶	۱۴ سِلدور
۱۵۷	۱۵ آسیا

بخش دوم

۱۶۸	۱۶ مخفی‌شده
۱۸۱	۱۷ زنده به گور
۱۹۱	۱۸ این زَفِ مهربان
۲۰۲	۱۹ سنگِ درخت
۲۱۴	۲۰ شاخه‌ی تو خالی
۲۲۷	۲۱ جهنمِ تومبل
۲۳۹	۲۲ تربیتِ دختر بچه‌ها
۲۵۳	۲۳ مومیایی
۲۶۶	۲۴ در پرواز
۲۷۹	۲۵ جایی دیگر
۲۸۹	۲۶ آخرین پیاده‌روی
۲۹۹	۲۷ یک زندگی دیگر
۳۱۰	۲۸ نامزد یک ظالم

بخش اول

اما او زنده بود و از بیچارگی اش کاملاً باخبر؛ بیچارگی ای که از آسمان هم بزرگ تر بود.

توبی مثل بچه ای که دست مادر یا پدرش را میان جمعیت، در جشنواره ی گل ها، می گیرد به آسمان زل زده بود. با خودش می گفت: «اگر چشم هایم را ببندم، می میرم.»

اما چشم هایش در اعماق دو دریاچه ی اشکِ پُر گِل و لای کاملاً باز ماند. همان موقع، صدای آن ها را شنید. و ناگهان ترس دوباره وجودش را فراگرفت. چهار نفر بودند. سه بزرگسال و یک بچه. بچه مشعلی در دست داشت که روشنشان می کرد.

– از اینجا زیاد دور نیست، می دانم که دور نیست.

– باید بگیریمش. او هم باید حساب پس بدهد. مثل پدر و مادرش.

چشمان سومین مرد با برق زردرنگی در شب می درخشید. تف کرد و گفت:

– می گیریمش، می بینید که می گیریمش.

توبی دلش می خواست بیدار شود، از این کابوس خلاص شود، به سمت تخت والدینش بَدود و تا می تواند گریه کند... توبی دوست داشت آن ها او را با لباس خواب تا آشپزخانه ی روشن ببرند، برایش آب عسل خیلی گرم با شیرینی های کوچک آماده کنند و بگویند: «تمام شد توبی من، تمام شد.»

اما توبی داشت تِه سوراخش می لرزید و سعی می کرد پاهای درازش را جمع و قایم کند. همه ی مردم، همه ی مردمش، توبی سیزده ساله را تعقیب می کردند. آنچه شنید بدتر از این شب ترسناک و سرد بود.

صدایی شنید که دوست داشت، صدای دوست همیشگی اش، لِئو بلو^۱.

لِئو وقتی چهار سال و نیمه بود جلو آمده بود تا عصرانه ی توبی را بدزد و آن ها از آن روز به بعد همه چیز را با هم قسمت می کردند؛ هم چیزهای خوب را و هم چیزهای بد را. لِئو پیش خاله اش زندگی می کرد. والدینش را از دست داده بود. از پدرش، اِل بلو^۲، ماجراجوی مشهور، فقط بومرنگ چوبی روشنی برایش باقی مانده بود. لِئو بلو به خاطر بدبختی هایش قدرت عظیمی را در درون خودش رشد داده بود. انگار می توانست بهترین و بدترین کارها را



تحت تعقیب

قدِ توبی^۱ یک میلی متر و نیم بود که به نسبت سنش زیاد بلند نبود. فقط نوک پاهایش از سوراخ پوسته ی درخت بیرون زده بود. تکان نمی خورد. شب او را همچون سطل آبی در برگرفته بود.

توبی به آسمان پُرستاره نگاه می کرد. شب لابه لای برگ های بزرگ قرمز را گرفته بود و تاریک تر و درخشان تر از این شب وجود نداشت.

«ماه که در آسمان نیست، ستاره ها می رقصند.» این چیزی بود که توبی با خودش می گفت. همچنین با خودش تکرار می کرد: «اگر بهشت آسمانی داشته باشد، کم عمق تر و کم هیجان تر است، بله، کم هیجان تر...»

توبی با این فکرها آرام می شد. دراز کشیده و سرش را روی خزه ها گذاشته بود. سردی اشک را روی موها و نزدیک گوش هایش حس می کرد.

توبی با موهایی خیس از خون و پایی مجروح و زخم هایی روی هر یک از شانیه های درون شکاف پوسته ای سیاه بود. دست های او از خراش خارها می سوخت، و بقیه ی بدن کوچکش را که از درد و خستگی کوفته بود، دیگر حس نمی کرد.

چند ساعت پیش زندگی اش متوقف شده بود و از خودش می پرسید چرا هنوز آنجا است. به یاد می آورد که هر وقت به اینجا و آنجا سرک می کشید به او می گفتند: «اینجا هم تو، توبی!» و امروز داشت این جمله را آهسته با خودش تکرار می کرد: «اینجا هم؟»

1. Léo Blue

2. El Blue

1. Tobie

گروه کوچک داشتند نزدیک می‌شدند و با چوب‌هایی نوک‌تیز روی پوسته می‌زدند تا حفره‌ها و شکاف‌ها را پیدا کنند. آن‌ها دنبال توبی می‌گشتند. شبیه حال و هوای شکار سالی یک بار موریانه‌ها در بهار بود که پدرها و پسرها برای گیر انداختنشان تا شاخه‌های دور می‌رفتند.

– او را از سوراخش می‌کشم بیرون.
صدایی که این جمله را گفت آن‌قدر نزدیک بود که توبی فکر کرد گرمای نفشش را روی خودش حس می‌کند. دیگر تکان نخورد، حتی جرئت بستن چشم‌هایش را هم نداشت. در آن تاریکی که پرتوی آتش جارویش می‌کرد، ضربه‌های چوب به سمت او می‌آمدند.

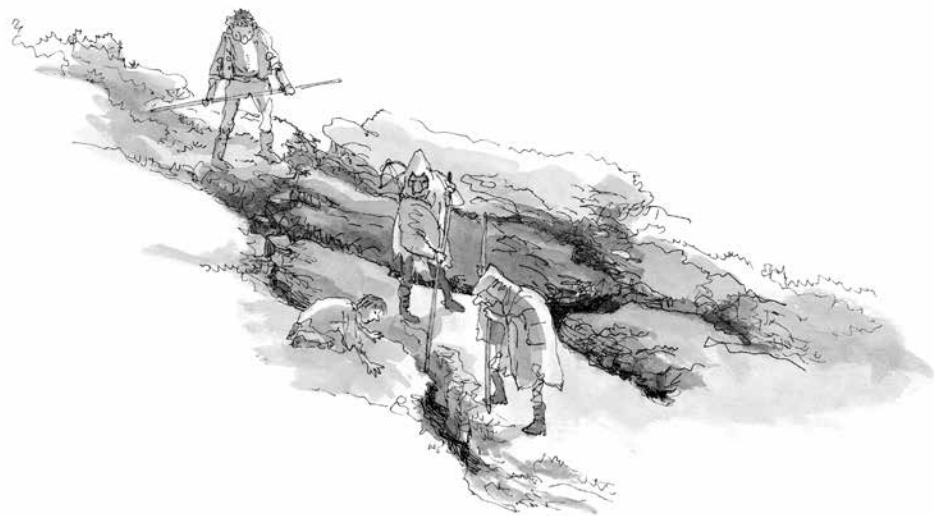
چوب نوک‌تیز در یک قدمی صورتش با خشونت پایین آمد. بدن کوچک توبی از ترس فلج شده بود. با این همه، چشمانش را به آسمانی دوخته بود که گاهی میان سایه‌ی شکارچی‌ها ظاهر می‌شد. این دفعه دیگر گیر افتاده بود. تمام شد.

ناگهان همه‌جا تاریک شد. فریادی عصبانی طنین انداخت:

– هی! لِئو! مشعل را تو خاموش کردی؟

– افتاد. ببخشید، مشعل افتاد.

– بی‌شعور!



انجام بدهد. توبی بهترین‌ها را ترجیح می‌داد: هوش و شجاعت لِئو را. توبی و لِئو خیلی زود دوستانی جدانشدنی شدند. گاهی حتی اسم‌هایشان را سرهم «توبیلئو»^۱ صدا می‌زدند.

یک روز که والدین توبی داشتند به پایین شاخه‌ها اسباب‌کشی می‌کردند، توبیلئو برای اینکه از هم جدا نشوند، در شکوفه‌ی خشکی قایم شدند. آن‌ها را بعد از دو روز و سه شب پیدا کردند.

توبی به یاد می‌آورد که آن روز یکی از دفعات نادری بود که پدرش را گریان دیده بود.

اما شبی که توبی تنهای تنها در شکاف پوسته کز کرده بود، آن کسی که در فاصله‌ی چند متری او ایستاده و مشعلش را در تاریکی تکان می‌داد، نمی‌توانست همان لِئو باشد. قلب توبی شکست وقتی شنید دوستش داد می‌زند:

– می‌گیریمت، توبی، می‌گیریمت!

صدا از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پريد.

همان لحظه، توبی خاطره‌ی بسیار دقیقی را به یاد آورد.

وقتی خیلی کوچک بود، شته‌ی دست‌آموزی داشت به اسم لیما^۲. توبی قبل از اینکه یاد بگیرد راه برود پشت او سوار می‌شد. یک روز، شته با خشونت دست از بازی کشید، توبی را خیلی محکم گاز گرفت و مثل کهنه‌پاره‌ای تکانش داد. توبی حالا یاد آن حرکت دیوانه‌واری افتاده بود که والدینش را مجبور کرد حیوان را از او بگیرند. چشمان لیما را وقتی دیوانه شد، به خاطر داشت: مردمک چشمانش مثل برکه‌ای کوچک زیر باران بزرگ شده بود. مادرش به او گفته بود: «امروز برای لیما اتفاق افتاد، اما هر کسی ممکن است روزی دیوانه بشود.»

– می‌گیریمت، توبی!

توبی دوباره که این جیغ وحشیانه را شنید، حدس زد که چشمان لِئو هم باید مثل چشم‌های حیوانی دیوانه ترسناک شده باشد. بله، درست مثل برکه‌های کوچک بالا آمده زیر باران.

تنها مشعل گروه خاموش شده بود و جست‌وجو می‌بایست در تاریکی شب ادامه پیدا می‌کرد.

– این مانع کار ما نمی‌شود. پیداش می‌کنیم.

مردی دیگر به نفر اول پیوسته بود و با دست‌هایش شکاف‌های پوسته را می‌گشت. او آن‌قدر نزدیک بود که توبی می‌توانست حتی جابه‌جایی هوا را در اثر حرکت دست‌هایش حس کند. مطمئناً دومین مرد حالش خوب نبود، بوی بدی می‌داد و حرکاتش خشن و نامنظم بود.

– خودم می‌گیرمش. منم که تکه‌تکه‌اش می‌کنم و به بقیه می‌قبولانم که پیداش نکرده‌ایم.

دیگری که می‌خندید درباره‌ی شکارچی همراهش گفت:

– این یکی هیچ عوض نمی‌شود. بهار گذشته، چهل تا موربانه را کشت.

بله، توبی برای آن‌ها از موربانه هم خطرناک‌تر بود و یقیناً با چوب نوک‌تیز و شعله‌ی آتش حسابش را می‌رسیدند.

دو سایه بالای سرش بودند. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست نجاتش بدهد. چیزی نمانده بود توبی آسمانی را که از محافظت او دست‌نکشیده بود، دیگر نبیند. چوب‌دستی‌ای را دید که رو به او پایین می‌آمد. فوراً به پهلو چرخید و شکارچی با سلاحش فقط چوب سخت درخت را حس کرد.

اما مرد دیگر دستش را درون سوراخ کرد.

اشک از چشمان توبی سرازیر شد. دید که مرد دست‌گنده‌اش را روی او گذاشت، متوقف شد و آن را کمی بالاتر، نزدیک صورتش، برد.

در این لحظه، توبی به‌طرزی عجیب حس کرد که از ترس رها شده. آرامش زیادی تمام وجودش را فرا گرفته بود. حتی وقتی آن صدای وحشتناک را شنید که با لذت می‌گفت:

– پیداش کردم. گرفتمش.

لبخند کم‌رنگی هم روی لب‌هایش نقش بست.

اطرافش ساکت شد.

بقیه‌ی شکارچی‌ها نزدیک شدند. حتی



لِئو بلو هم دیگر صحبت نمی‌کرد، شاید از اینکه باید به چشمان دوست قدیمی‌اش نگاه کند، می‌ترسید.

آن‌ها آنجا بودند، چهارپنج نفری دور یک بچه‌ی زخمی. با این همه، توبی دیگر از چیزی نمی‌ترسید. حتی وقتی آن مرد دستش را توی سوراخ کرد، چیزی را کند، با صدای بلند خندید و آن را به بقیه نشان داد، اصلاً نلرزید. سکوتی طولانی‌تر از برف زمستان حکم‌فرما شد.

توبی فکر کرد تکه‌ای از لباسش را کنده است. چند لحظه بعد، چند کلمه‌ای در آن سکوت یخ‌زده طنین انداخت:

– پوسته است، یک تکه پوسته است.

بله، مرد تکه‌ای از پوسته‌ی درخت را به سمت دیگر شکارچی‌ها گرفته بود. – گفته بودم! البته که اینجا نیست. باید به سرعت رفته باشد سمت پایین شاخه‌ها. فردا می‌گیریمش.

گروه کوچک غرغری از سر ناامیدی کرد. به کسی که وانمود کرده بود توبی را پیدا کرده فحش دادند. سایه‌ها همانند ابری آشفته خیلی سریع دور شدند. پژواک صداها پراکنده شد. و دوباره سکوت برقرار شد.

خیلی طول کشید تا توبی دوباره صدای نفس کشیدن خودش را بشنود. سنگینی بدنش را کنار دیواره‌ی پوسته حس کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟ تصاویر به آرامی به ذهنش می‌آمدند.

هر لحظه‌ی آن دقیقه‌ی مرموز را دوباره مرور کرد. مرد دستش را روی او گذاشته و تنها چوب را حس کرده بود. تکه‌ای از جلیقه‌اش را کنده و با پوسته اشتباه گرفته بود و آن تکه‌لباس از نظر همه هم تکه‌ای از پوسته بود. انگار توبی جزئی از چوب درخت شده بود. او درست چنین حسی داشت. درخت او را زیر بال پوسته‌اش پنهان کرده بود.

توبی ناگهان منجمد شد.

اگر تله باشد، چی؟

همین بود. مرد بچه را زیر دستش حس کرده و چند متر آن طرف‌تر در

p



خدا حافظی از بالا شاخه‌ها

تمام روز که داشت از دست دشمنانش فرار می‌کرد، به خودش گفته بود نباید به او فکر کند.

تنها مسئله همین بود. نباید. کار خیلی دشواری بود.

دور قلبش برج و بارویی با خندقی عمیق ساخته بود و مورچه‌های جنگی را برای گشت‌زنی رها کرده بود. نباید به او فکر می‌کرد.

با این همه، او هر لحظه با پیراهن سبزش آنجا بود و در خاطراتش می‌چرخید. او با حضوری پررنگ‌تر از آسمان در میان افکارش حضور داشت. با اِلیشا وقتی آشنا شده بود که داشت با خانواده‌اش ارتفاعات را برای زندگی در پایین‌شاخه‌ها ترک می‌کرد.

باید جریان این آشنایی را تعریف کرد. توبی خفته در سوراخش را کمی به حال خود بگذاریم و به پنج سال عقب‌تر برگردیم. زمان اسباب‌کشی بزرگ بود.

آن سال، صبح یک روز ماه سپتامبر که ساکنان بالا شاخه‌ها هنوز خواب بودند، توبی با والدینش به‌راه افتاد.

همراه دو باربر بد اخلاق که وسایل ضروری را حمل می‌کردند، هفت روز سفر کردند. برای حمل دو چمدان کوچک و لباس و چند تا کتاب و صندوق پرونده‌های سیم لولنس^۱، پدر توبی، به این دو باربر نیاز نداشتند.

تاریکی منتظرش بود. توبی مطمئن بود. این شکارچی دقیقاً گفته بود که او را تنها برای خودش می‌خواهد و اینکه او را مثل موریه‌ای له خواهد کرد! لابد در تاریکی منتظر بیرون آمدنش بود تا با چوب‌دستی نوک‌تیزش به او حمله کند. وحشت همچون گلوله‌ای در گلویش دوباره برگشت.

توبی تکان نمی‌خورد. منتظر کوچک‌ترین صدا بود.

هیچ چیز.

آن موقع، به آرامی متوجه آسمان بالای سرش شد؛ متوجه آن همراه پُرس‌تاره که به‌نظر می‌رسید با چشمان بی‌شمارش او را تماشا می‌کند.

و زیر خودش، گرمای درخت را حس کرد. آخر تابستان بود. شاخه‌ها گرمایی ملایم ذخیره کرده بودند. توبی هنوز روی شاخه‌های بالایی بود، آن‌هایی که آفتاب صبح تا شب رویشان می‌تابد و همه‌جا بوی نان گرم پخش می‌کند، بوی نان برگ مادرش که آن را در گرده‌ی گُل می‌مالید.

توبی گذاشت این عطر اطمینان‌بخش که احاطه‌اش کرده بود، او را با خود ببرد.

چشمانش بسته شد. ترس و دیوانگی لئو را فراموش کرد؛ فراموش کرد که طعمه‌ای برای شکارچی‌ها است و هزاران نفر علیه‌اش بودند. گذاشت تا موجی نرم، یعنی آن مه ملایم که به آن «خواب» می‌گویند، او را دربر بگیرد. همه چیز را فراموش کرد. ترس و لرز، تنهایی، بی‌عدالتی و این چرای بزرگ را که از چند روز پیش در ذهنش پرسه می‌زد.

همه چیز را از یاد برد. اما در شبش جای کوچکی را باقی گذاشته بود؛ تنها رؤیایی که اجازه می‌داد بیاید و در خوابش بازی کند.

این رؤیا یک صورت داشت، اِلیشا^۱.

1. Lolness

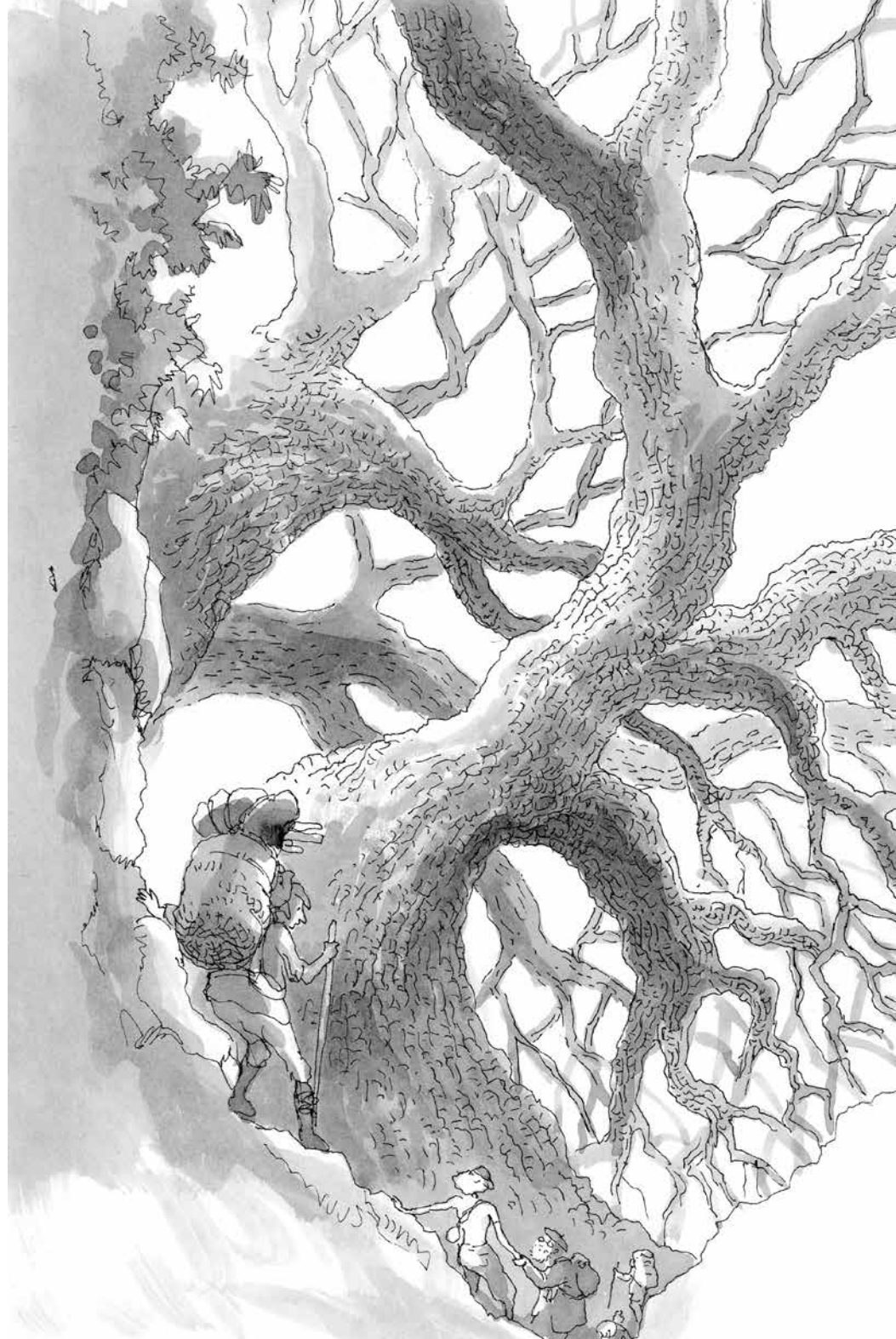
1. Elisha

باربرها آمده بودند تا مطمئن شوند این خانواده از وسط راه برنمی‌گردند.

بی‌شک آقای لولنس بزرگ‌ترین دانشمند آن زمان بود. او بهتر از هر کس رازهای درخت را می‌دانست. امضای او که همه تحسینش می‌کردند، پای همه‌ی اکتشافات بزرگ قرن بود، اما دانش باورنکردنی‌اش فقط بخشی کوچک از وجود او بود، بقیه‌ی وجودش را روحی بزرگ و نورانی مثل صورتی فلکی پر کرده بود.

سیم لولنس مهربان، سخاوتمند و بامزه بود. اگر به بازیگری فکر کرده بود، راحت می‌توانست در اجرای نمایش موفق شود. با این همه، استاد لولنس هیچ‌وقت واقعاً دنبال خنداندن بقیه نبود. او فقط تخیل و اصالتی درخشان داشت. گاهی، در طول جلسه‌ی انجمن بزرگ درختی، در میان جماعتی از ریش‌سفیدان، لباس‌هایش را کاملاً از تن درمی‌آورد، از کیفش لباس‌خوابی آبی بیرون می‌آورد و خودش را برای چُرت آماده می‌کرد. می‌گفت خواب داروی سِری او است. اعضای انجمن هم برای اینکه او را بیدار نکنند با صدای آرام حرف می‌زدند.

بنابراین تویی و والدینش چندین روز تا پایین‌شاخه‌ها راه رفتند. سفرکردن درون درخت ماجراجویی بود. از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر، با پای پیاده و از مسیرهای نامشخص عبور می‌کردند و این خطر وجود داشت که در بن‌بست‌ها گم شوند یا در سرایشی‌ها سُر بخورند. در فصل پاییز، باید از عبور از روی برگ‌ها، این سینی‌های بزرگ قهوه‌ای رنگ، اجتناب کرد، چرا که وقتی می‌افتند، این خطر وجود دارد که مسافران را به جاهای ناشناخته ببرند. در هر حال، داوطلب سفر کم بود. مردم معمولاً کل زندگی‌شان را روی همان شاخه‌ای می‌ماندند که به دنیا آمده بودند. همان جا کاری پیدا می‌کردند و دوستانی. اصطلاح «شاخه‌ی کهن» به معنی دوستی قدیمی هم از همین جا می‌آمد. ازدواج‌ها با فردی از شاخه‌ی همسایه یا محله صورت می‌گرفت. در نتیجه مثلاً ازدواج دختری از بالاشاخه‌ها با پسری از منطقه‌ی پر شاخ و برگ اتفاقی نادر و از نظر خانواده‌ها تا حدی نامناسب بود. دقیقاً همین اتفاق برای



والدین توبی هم افتاده بود. هیچ کس از داستان عشق آن‌ها حمایت نکرد. پس بهتر بود با کسی از محله‌ی خود ازدواج می‌کردید.

برعکس سیم لولنس از فکر «شجره‌نامه» خوشش می‌آمد، انگار که هر نسل باید شاخه‌ی مخصوص خودش را می‌ساخت تا کمی به آسمان نزدیک‌تر شود. این فکر به‌نظر هم عصرانش خطرناک بود.

البته، افزایش جمعیت برخی خانواده‌ها را مجبور به مهاجرت به مناطق دورتر می‌کرد، اما این تصمیمی جمعی و حرکتی خانوادگی بود. طایفه انتخاب می‌کرد که شاخه‌های جدیدی را از آن خود کند و به مستعمره‌های پایین عزیمت کند. این مستعمره‌ها در قسمت پایینی درخت، در منطقه‌ی پر شاخ و برگ سایه‌دار واقع شده بودند.

با وجود این، کسی تا پایین‌شاخه‌ها، این سرزمین دوردست و کاملاً پایین، نمی‌رفت.

دست کم با میل خودش به آنجا نمی‌رفت.

نه حتی خانواده‌ی لولنس که آن شب با باربرهاشان به قلمروی وحشی اونسا^۱، در اعماق پایین‌شاخه‌ها، رسیدند.

آن‌ها از دو روز قبل می‌دانستند که این منطقه چه شکلی است. همان‌طور که راه می‌رفتند همان صحنه‌ها جلوی چشمشان می‌آمد.

هزارتوبی از شاخه‌های مرطوب و پر پیچ و خم. هیچ کس یا تقریباً هیچ کس آنجا نبود؛ فقط چند پرورش‌دهنده‌ی لارو که با دیدن آن‌ها پا به فرار گذاشتند.

منظره‌ی این سرزمین غافل‌گیرکننده بود. سطحی وسیع از پوسته‌های خیس، انشعاب شاخه‌هایی که هرگز کسی پایش را رویشان نگذاشته بود، دریاچه‌های کوچکی که در تقاطع شاخه‌ها درست شده بودند، جنگل‌هایی از خزهِ سبز، پوسته‌ی عمیقی که گذرگاه مسیل‌های گود، جویبارها، حشرات عجیب و ترکه‌های خشکی بود که از چندین سال قبل آنجا گیر کرده و باد نمی‌توانست بیندازدشان... جنگلی معلق، پُر از صداها‌ی عجیب.

توبی که رنج ترک دوستش لِو بلو را در دل داشت تا آنجا گریه کرده بود، اما وقتی به دروازه‌های پایین‌شاخه‌ها رسید که مثل جهنم توصیفشان کرده

بودند، اشکش بند آمد. او که مجذوب مناظر شده بود، فوری متوجه شد که اینجا خانه‌ی خودش است. منطقه‌ای عالی بود: زمین بازی بزرگ و فضای زیادی برای تخیل.

هر چه قدر جلوتر می‌رفت و قیافه‌ی شادان روزهای خوشش به او باز می‌گشت، مادرش، مایا^۱، را می‌دید که شکسته‌تر می‌شود.

مایا لولنس در خانواده‌ی آلنورل^۲ به دنیا آمد که مالک تقریباً یک سوم بالا شاخه‌ها و مزارع گل‌سنگ تنه‌ی اصلی درخت بود؛ خانواده‌ی ثروتمندی که در ملک رو به خورشیدش برنامه‌های بزرگ شکار و مجالس پایکوبی‌ای ترتیب می‌داد که تا خود سپیده‌دم زیباترین افراد را به شادمانی وامی‌داشت. شب‌های پایکوبی در ارتفاعات، مسیرهای مشعل‌دار با تاج گل تزیین می‌شد. پدر مایا پشت پیانو می‌نشست. همه دورش پایکوبی می‌کردند. زوجها زیر ستاره‌ها گم می‌شدند.

مایا، دختر کوچک، تنها وارث آلنورل، دختر عزیزدانه‌ی پدری که عاشقش بود، در چنین محیط شادی بزرگ شده بود. آقای آلنورل هم مثل دخترش آدمی حساس بود، مردی سخاوتمند و کنج‌کاو همه چیز.

او در پانزده سالگی مایا جوان‌مرگ شد و قدرت که به دست زنش افتاد، مراسم پایکوبی و مهمانی‌های شام زیر نور ماه برای همیشه تعطیل شد.

خانم آلنورل، مادر بزرگ توبی، مثل برج زهرمار بود. گرچه مایه‌ی خوشبختی شوهر و دخترش نشده بود، باعث خوشبختی خزانه‌دارش، آقای پولو^۳، شد، چرا که ناگهان همه‌ی هزینه‌های خانه را قطع کرد و کم‌کم ثروتی عظیم جمع کرد. آقای پولو می‌دید که درآمدهای مزارع خانوادگی و دیگر تجارت‌های آلنورل هر روز از راه می‌رسند، بدون اینکه حتی سکه‌ای از صندوق خارج شود.

خانم آلنورل آن قدر پول‌دوست بود که به کل فراموش کرده بود پول به چه دردی می‌خورد؛ مثل بچه‌ای که آب‌نبات‌شیره‌ای زیر تخت‌خوابش جمع می‌کند. با این تفاوت که بچه یک روز صبح بالاخره روی تکی از شیریه‌ی

1. Maia

2. Alnorell

3. Peloux

1. Onessa

کپک‌زده بیدار می‌شود، اما پول خانم آلتورل هرگز کپک نمی‌زد. آنچه کپک می‌زد، خود خانم آلتورل بود. او تقریباً سبزرنگ شده بود و احساساتش هم دیگر تازه به نظر نمی‌رسیدند.

توبی می‌دانست وقتی مادر بزرگش خبر نامزدی مایا را با مردی از منطقه‌ی پر شاخ و برگ شنیده بود، گفته بود:

– پس دلت می‌خواهد حلزون به دنیا بیاوری!

این جمله بین سیم و مایا معروف شد و درباره‌اش شوخی می‌کردند. منطقه‌ی پر شاخ و برگ که سیم از آنجا می‌آمد به حلزون‌هایش معروف بود، حیوان بزرگ کاملاً بی‌خطری که چربی خوبی برای فانوس تولید می‌کرد. مردم منطقه‌ی پر شاخ و برگ آن قدر عاشق حلزون‌هایشان بودند که پدر توبی از روی محبت و به یاد آن جمله‌ی مادرزنش اغلب او را «حلزونکم» صدا می‌کرد. بنابراین مایا آلتورل با سیم لولنس ازدواج کرد. آن‌ها همدیگر را دوست داشتند و مثل اولین ملاقاتشان در کلاس بافتنی در نوزده سالگی همچنان عاشق هم باقی ماندند.

ابریشم‌بافی برای دختران جوان خانواده‌های اصیل اجباری بود. و از آنجا که سیم لولنس خیلی زیاد کار می‌کرد و تمام وقتش را در کتابخانه، آزمایشگاه و باغ گیاه‌شناسی می‌گذراند، و به قول مادرش «وقت معاشرت نداشت» در کلاس بافتنی ثبت‌نام کرد. البته او تنها پسر کلاس بود. به این ترتیب مطمئن بود که می‌تواند هفته‌ای یک ساعت سی تا دختر را یک‌جا ملاقات کند و در کمترین زمان درباره‌ی این گونه‌ی ناشناخته به نتیجه‌ای برسد.

اولین هفته، با دقت تماشا کرد.

دومین هفته، ماشین بافتنی را اختراع کرد.

سومین هفته، کلاس تعطیل شد.

و این پایان ابریشم‌بافی با دست بود.

اما مایای زیبا خیلی سریع متوجه شد که زیر کلاه این مرد جوان که از منطقه‌ی دور پر شاخ و برگ برای درس‌خواندن به بالاشاخه‌ها آمده بود، چه چیزی پنهان شده و عاشقش شد.

او یک صبح بهاری رفت و در اتاق کوچک دانشجویی سیم را زد.
– سلام.

– دوشیزه... هوم... بله؟

– کلاهتان را توی آخرین کلاس جا گذاشتید.

– آهان! من... خدای من...

مایا قدمی به درون اتاق گذاشت. سیم عقب رفت. در واقع، این اولین بار بود که واقعاً به دختری نگاه می‌کرد و حس می‌کرد در حال کشف سیاره‌ای جدید است. دلش می‌خواست یادداشت بردارد، اما با خودش گفت شاید کار درستی نباشد.

در واقع و در کمال تعجب، نه تنها نیازی به نوشتن دو یا سه کتاب درباره‌ی موضوع نداشت، بلکه می‌خواست همان جا بدون اینکه کاری بکند بایستد و نگاه کند.

سرانجام مایا پرسید:

– مزاحمتان نیستم؟



– چرا... شما... تمام زندگی‌ام را بر باد می‌دهید، جسارت نباشد، با احترام، دوشیزه...

– او! ببخشید...

مایا به سمت در رفت. سیم با عجله رفت و راهش را سد کرد. عینکش را تنظیم کرد.

– نه! من... می‌توانید بمانید...

به مایا آب سرد و یک گلوله‌ی صمغ تعارف کرد. مایا فنجان آب سردش را طوری گرفت که سیم دلش خواست از آن طرحی بکشد. اما در برابر این وسوسه مقاومت کرد. سیم گلوله‌ی صمغ را با چنان دقتی تقسیم کرد که انگار کسی بخواهد چیزی را با ظرافت به چیز دیگر بچسباند. مایا یواشکی می‌خندید.

سیم برای اینکه خودش را راحت نشان بدهد به دیوارها تکیه می‌داد، اما با این کار داشت تارهای صمغ را در چهار گوشه‌ی اتاق پخش می‌کرد. بعد از مدتی، مایا عذرخواهی کرد و گفت که باید برود. از روی نخی پرید، از زیر یکی دیگر رد شد و بیرون رفت. سیم همان‌طور که داشت دورشدن او را تماشا می‌کرد، گفت:

– ممنون برای کلاه!

بعد متوجه شد که کلاه روی سرش است و وقتی هم مایا آمده بود کلاه روی سرش بود؛ خلاصه که کلاه را اصلاً جایی جا نگذاشته بود. بنابراین، عینک ضخیمش را برداشت و آن را روی میز گذاشت و درازبه‌دراز روی زمین افتاد.

بعدها متوجه شد که چرا آن روز غش کرده بود. به این دلیل ساده که از نظر منطقی اگر مایا کلاهی را برایش آورده که او هیچ‌وقت گم نکرده، پس لابد فقط برای دیدنش آمده بود.

او.

و این برای غش کردن کافی بود. آن‌ها یک سال بعد ازدواج کردند. یک ازدواج زیبا در بالاشاخه‌ها.

مادر بزرگ آلنورل موافقت کرده بود که ذره‌ای از ثروتش را خرج کند. آقای پولوی خزانه‌دار با چشم‌های گریان دو سکه‌ی طلا از وانِ پُرسکه برداشت و درحالی که به وانِ لبریز نگاه می‌کرد و راهروی منتهی به چهارده تالارِ پُر از گاو صندوق‌هایی که در آن کوه‌هایی از سکه و اسکناس تلنبار شده بود، گفت:

– خانم، ما تقریباً ورشکسته شدیم...

رفتار خانم آلنورل طی مراسم عروسی خوب بود، به‌جز آنکه پدر دست و پا چلفتی آقای سیم را مسخره می‌کرد. از آنجا که پدر سیم لولنس آداب معاشرت طبقه‌ی مرفه را بلد نبود، کمی بیش از اندازه به هر چیز توجه می‌کرد. او گلبرگ‌های گل‌های زینت‌بخش بوفه را می‌خورد، به زنان خیلی زیاد احترام می‌گذاشت و در مهمانی‌های شب همان‌طور که کرواتش را مثل کاغذ آب‌نبات تاب می‌داد، می‌خواست دست مردها را هم ببوسد.

زوج خوشبخت بیست سال بچه‌دار نشدند، و این مسئله‌ای بود که مادر بزرگ آلنورل را عصبانی می‌کرد. و بعد یک روز...

توبی.

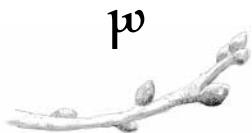
او ناگهان در زندگی سیم و مایا ظاهر شد و برایشان شادی به ارمغان آورد. مدتی نگذشت که او از نظر مادر بزرگ بیشتر شبیه لولنس‌ها بود تا آلنورل‌ها. توبی تابستان‌ها را در املاک مادر بزرگش می‌گذراند. او توبی را به خدمتکاران می‌سپرد و هر کاری می‌کرد تا چشمش به او نیفتد. بچه‌ای کثیف و پُر مریضی. به محض اینکه او را می‌دید فرار می‌کرد. طوری که در هفت هشت تابستان، به ندرت نوه‌اش را دیده بود.

و هر دفعه هم، دچار بحران عصبی و آه و ناله می‌شد.

– دورش کنید از من! اعصابم به هم می‌ریزد!

و توبی را مثل طاعون‌زده‌ها از آنجا می‌بردند.

به همین خاطر بود که هر چه مایا لولنس در پایین‌شاخه‌ها فرو می‌رفت که از آن به بعد قرار بود با شوهر و پسرش آنجا زندگی کنند، بغض گلویش را



مسابقه با زمستان

توبی و والدینش که در ماه سپتامبر به اونسا رسیدند، خیلی زود متوجه شدند که شمارش معکوس فرارسیدن زمستان آغاز شده است. پاییز سرد نوید زمستانی وحشتناک را در پایین‌شاخه‌ها می‌داد. اولین شبی که بیرون سپری شد دردناک بود. نسیم سرد زیر پتو نفوذ می‌کرد و خانواده‌ی کوچک می‌لرزیدند.

– بیا، پسر، برویم سرِ کار.

سپیده‌دم فردای آن روز، سیم لولنس شروع کرد به کندن خانه. در بالا شاخه‌ها شش ماه وقت لازم بود تا پنج یا شش کارگر و یک گاری با سوسکچه‌های تربیت‌شده خانه‌ای به اندازه‌ی معمولی حفر کنند. آن‌ها از باز کردن پوسته برای ورودی و در و چند پنجره شروع می‌کردند. سپس سه چهار اتاق اصلی را در توده‌ی چوب طوری می‌تراشیدند که درخت را زخمی نکنند و گردش شیره را به هم نزنند.

زیباترین خانه‌ها ایوان و اثاثیه‌ی راحت و شومینه‌ی دواجقه داشتند. بعضی خانه‌ها مخزن باران هم داشتند که آب جاری و روان فراهم می‌کرد. خانواده‌ی لولنس در اولین زمستان فقط توقع اتاق کوچک مشترکی داشت با یک بخاری. همین هم خودش کار زیادی می‌طلبید.

سیم لولنس مرد بلندقامتی بود. او تقریباً دو میلی‌متر قد و درست هشت‌صدم گرم وزن داشت. اما این مرد قوی پنجاه‌ساله تجربه‌ی زیادی در کار با دست نداشت. او می‌توانست جدول ضرب را تا هزار به ترتیب و یا درهم از حفظ بگوید، کتاب‌های پانصد صفحه‌ای درباره‌ی «طول عمر جیرجیرک» یا

بیشتر می‌فشرده، چون حس می‌کرد همان معایب طبقه‌ی اشراف که آن همه در مادرش و خودش با آن‌ها مبارزه کرده بود، در قالب نفرت از سرزمین سیاه و اسفنجی پایین‌شاخه‌ها خودشان را نشان می‌دهند.

شوهرش گریه‌کردنش را می‌دید و هر از گاهی به او می‌گفت:

– مایا، خوبی؟

و او با لبخندی زورکی سعی می‌کرد بگوید:

– من خیلی خوشبختم که با شما دو تا هستم.

و خود را در شالش می‌پیچید و به راهش ادامه می‌داد.

توبی به پدرش نگاه می‌کرد. می‌دانست که رنج می‌کشد. نه که دلش به حال خودش بسوزد. سیم لولنس در ناکجاآباد هم چیزی برای تحسین پیدا می‌کرد، حتی اگر شده در روده‌ی پشه. بلکه به‌خاطر زن و پسرش عذاب می‌کشید و اینکه آن‌ها را هم درگیر مجازات خودش کرده بود. چون این خانواده در تبعید بودند.

این سه نفر که باربرها آن‌ها را وسط ناکجاآباد، در قلمروی اونسا، در انتهای شاخه‌ای که زیرش دو تا برگ بزرگ آتشی‌رنگ آویزان بود، رها کردند، این سه نفر از بقیه‌ی درخت رانده شده و محکوم به سقوط و تبعید بودند.

پدر توبی آرام زمزمه کرد:

– اینجاست.

شاخه آن‌قدر مرطوب بود که انگار روی ته‌مانده‌ی سوپ سرد راه می‌رفتند. توبی روی چمدانش نشست و جوراب‌هایش را چلانده.

سیم با صدایی گرفته تکرار کرد:

– اینجاست.

مایا لولنس اشک‌هایش را پشت شالش پنهان کرد.

سیم لولنس و خانواده‌اش با آن همه افتخار، مقام و منصب و موفقیت باید از صفر شروع می‌کردند. شاید حتی از زیر صفر.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر